

خواستگاری با سینه زنی



رضا احسان پور نویسنده شاعر و طنزپرداز

و حید یک مشت آب به صورتش پاشید و خم شد روی ظرف شویی؛ «می‌دونم باید چه کار کنم! دوستش دارم خوب، ولی باباش می‌گه همه چی که دوست داشتن نیست، نمی‌گم حرفش غلطه ولی...»! آقا میرزا آن طرف، سرش را گرم قندان ها کرده بود تا وحید را حت اشک بریزد. از آینه کوچک روی دیوار،

تکان خوردن شانه های وحید را می دید. پرید وسط حرف وحید که «من با سعدی فال می گیرم!» وحید با استین، صورتش را خشک کرد، «خب؟» آقا میرزا همان طور با سر پایین، چرخید، بدون اینکه با وحید چشم در چشم شود گفت، «خب به جملات، سعدی می‌گه: هر چه گفتیم جز حکایت دوست...» و بعد از چایی خونه زد بیرون. وحید منتظر بود که آقا میرزا برگردد و مثل فیلم و سربال ها، سرش را از پشت پرده بیاورد داخل و ادامه شعر را بخواند، ولی خبری نشد. وحید رفت سراغ شستن استکان ها، صدای شیر آب ظرف شویی نمی گذاشت چیزی بشنود. زیر لب داشت آن مصراع سعدی را می خواند که دست آقا میرزا را روی شانه اش حس کرد، ناگهان گفت «یا ابا لفضل!» آقا میرزا لیخن زد و گفت «با لفضل یارت ولی استکان شستن که ترس نداره!» وحید دستش را گذاشت روی قلبش، «چی؟» آقا میرزا با همان نوای وحید خواند، «خلاصه! سعدی می‌گه که: هر چه گفتیم جز حکایت دوست...» وحید کمی که آرام شد گفت، «ادامه اش چیه؟» آقا میرزا آواز خواندن را قطع کرد و گفت «ادامه این مصراع؟» وحید، بلافاصله و کنجکاو پرسید «آره،» آقا میرزا از جیب بغل، شانه کوچکش را درآورد همان طور که موهایش را شانه می زد به وحید نگاه کرد، «ادامه این مصراع، مصراع بعدی شه دیگه!» وحید گفت نه، اینکه من خیلی دل و دماغ دارم، شما هم گرفتگی من

قصه شهر

درخت عناب را بریدند

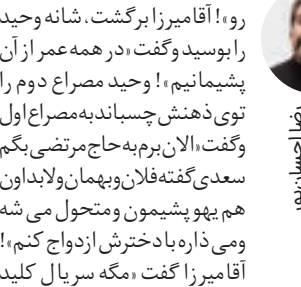
روبه روی پارک وحدت، کوچه ای بود که وقتی واردش می شدید می دانستم که امروز روز بازیگوشی و شیطنت است. اگر بهار و تابستان بود روزول بودن در کوچه های پارک اطراف و آویزان شدن از شاخه های درخت های توت یا تماشای بچه های

چغوک ها با یلخمنو بودند.

وارد کوچه می شدید، چهارراه

دوم می پیچیدیم سمت راست در کوچه حوض خرابه و بعد چند کوچه بن بست را که رد می کردیم، وارد یکی از کوچه های بن بست که عرضش به اندازه دو نفر بود و دودر بیشتر نداشت، می شدید. دری که آخر کوچه بازمی شد به حیاطی می رسید که گوشه اش حوضی کوچک زیر سایه درخت بلند عناب وسط حیاط قرار داشت. اگر حال همه خوش بود می شد در حوض غطه خورد. خانه ای دو طبقه، زیر زمینی که دو پله می خورد و پله هایی گوشه حیاط برای رسیدن به طبقه بالا. اول باید از ایوان عبور می کردی که شاخه درخت توت همسایه خودش را به گوشه آن رسانده بود. طبقه بالا دواتاق داشت که یکی از اتاق ها با درهای چوبی تاشو درست شده بود.

گوشه ها لپله هایی داشت که به طبقه پایین می رسید و پایین پله ها روبه روی دری که به زیر زمین باز می شد، صندوق خانه بود که می شد در آن کاشی کشید. در صندوق خانه همه چیز پیدایمی شد اما یک جعبه کوچک که داخلش پرچم مشکی گلدوزی شده ای را با شکو خاصی نگه



رضا احسان پور نویسنده شاعر و طنزپرداز

اساره؟» وحید نتوانست جلومزه پرانی آقا میرزا، خودش را نگه دارد و میان خشم و کلافگی زد زیر خنده! آقا میرزا گفت «من نگفتمم بر و ولی اگر رفتی و کار بیخ پیدا کرد، این رو هم بگو، بگو سعدی می‌گه...» وحید حرف آقا میرزا را برید، «اگه به شعر باشه که فتحعلیشاه شاعر تر از سعدی بوده!» آقا میرزا بدون اینکه جواب وحید را بدهد، پی حرف خودش را گرفت «سعدی این رو هم می‌گه که: دوستان در هوای صحبت یار...» ساکت شد و نیم گوشه اشکش را گرفت، «می‌تونی این رو خوش نویسی کنی برام که برنم بالای ظرف شویی؟» وحید یک لیوان آب دست آقا میرزا، «نظلبیده مراده،» آقا میرزا که مشغول نوشیدن شد، سر وحید رفت نوی گوشش. آقا میرزا گفت «باز رفتی توی این؟

بیاتوی خودمون!» وحید چشم دوخته بود به گوشش «غزل چهارصدوسی ونهم سعدی می شه! ما گدایان خیل سلطانیم...» آقا میرزا زیر گاز را روشن کرد و با صدای شعله گفت «ها! همینه!» وحید گفت «آخ آخ چه خویه این ببتش، دوستان در هوای صحبت یار! زرفشانند و ما سر افشانیم...» امشب همین رو برای مداحی می خونم، آقا میرزا زل زده بود به چشمان براق وحید، «من هم می رم پیش حاج مرتضی سینه می زنم؛ روی من که فدای نصف دینت ولی ببینم می تونه روی سعدی رو زمین ندازه؟»

قصه شهر

درخت عناب را بریدند



سلمان نظامی پزیری شاعر و روزنامه نگار

می داشتند و در سال دوماه روی در ورودی خانه نصب می شد. انکار مهم ترین چیزی بود که آنجا وجود داشت. بیشتر خانه های آن محل پرچی شبیه آن را داشتند و بیشتر خانه های آن محل صندوق خانه داشتند و بیشتر خانه های آن محل درخت توت و عناب داشتند.

من خانه های زیادی را در آن محل دیده ام. از خانه شوکت خانم و خواهرش که هر دو حیاط بودند. از خانه آقای وفا، از خانه فاطمه خانم قابله که شوهرش جایی در جاده کم شده بود. من حتی حیاط خانه عروسی که برای مردم آن محله محترم بود و اطراف خانه اش آرامشی جادویی موج می زد را هم دیده ام.

من هنوز گاهی در خواب هایم در آن خانه و کوچه هایش در حال دویدن هستم. در حوض شنا می کنم، در ظهر تابستان از درخت توت همسایه آرام و بدون سروصدا توت می چینم و هر طور شده ۱۵۰ تومان پول جور می کنم و خودم را به کاک پزی حوالی بیمارستان امام هادی^(ع) می رسانم

و یک جعبه کاک می خرم و برمی گردم در صندوق خانه پنهان می شوم و طوری کاک می خورم که وقتی بیدار می شوم روی دست هایم ردی از آرد و شکر کاک

مانده است.

روبه روی پارک وحدت، کوچه وحدت

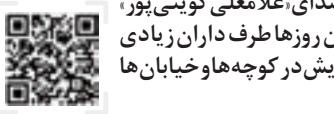
۲۱ است. اگر در گوگل از بالا نگاهش کنی،

می توانی در آن کوچه و کوچه حوض خرابه

رک خانه ها و خاطرات بسیاری را ببینی که دیگر نیستند.

آواهای عاشورایی

عاشورایی



نوحه، عمه بابایم کجاست؟» با صدای، غلامعلی کوبیتی پور، سال ها پیش منتشر شد و در آن روزها طرف داران زیادی داشت و در دهه اول محرم بایدش در کوچه ها و خیابان ها به گوش می رسید.

حکامه های حسینی

سنایی

سراسر جمله عالم پر زانند/ زنی چون فاطمه خیر النسا کو؟

سراسر جمله عالم پر شهید است/ شهیدی چون حسین کربلا کو؟

دمای هوای مشهد	 ۳۹٪ 	 ۲۱° ↓ ۳۳° ↑ 	رطوبت هوا
مشهد	 ۲۳ صبح 	 ۳۴ ظهر 	 ۲۹ عصر
اوقات شرعی مشهد	 اذان ظهر ۱۲:۳۷:۵۴ 	 نیمه شب شرعی ۲۳:۴۸:۵۶ 	 اذان غروب ۱۹:۳۷:۲۴
	 طلوع آفتاب فردا ۰۴:۰۵:۳۷ 	 اذان صبح فردا ۰۴:۰۵:۳۷ 	 طلوع آفتاب فردا ۰۵:۳۹:۱۲

۲شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir



میثاق نامه اخلاق حرفه ای

اول شخص

عشق به امام حسین (ع) از چشم دوربین

امیرمنصور رحیمیان

ما معتقدیم، صاحب اصلی خیمه و هیئت و علم و عزاداری و همه این ها هر ساله، واقعا و به طور یقین خود امام حسین (ع) است. هنوز هم هستند آدم هایی که برایشان فرقی نمی کند چه کاری انجام می دهند و در دنیای واقعی رئیس چند نفرند. خالصانه وبی منت، برای هیئت عزاداری همه کاری می کنند. جارومی کشند، کفش ها را مرتب می کنند و گوشت و برنج می خرنند و وقت روزه هم گوشه ای می ایستند و اشک می ریزند. «سید داوود میر باقری» هم از همان آدم هاست. نویسنده، تهیه کننده و کارگردان کاردست سینما و تلویزیون ایران. در اصل یک بچه هیئتی تمام و کمال است. میر باقری، در این سال ها با چند سریال تاریخی، بزرگ و ارزشمند، مهمان چشمان مخاطبان شده بود. سریال هایی مثل، «گرگ ها»، «رعنا»، «معصومیت از دست رفته»، «امام علی (ع)» و «مختارنامه»، که ساخت هر کدام از این سریال ها چندین سال طول کشیده است. دوسریال مختارنامه و امام علی (ع)،

آن قدر ماندنی شده اند، که

مردم، باز بگردان معروفش

را به نقش هایی که در

آن مجموعه تلویز یونی

داشتند، می شناسند.

او تمام عشق و ارادتش

به امامان معصوم را در

هنرش آورده و همچنان مشغول ساخت مجموعه های

تلویزیونی در این سبک است. داوود میر باقری، آن قدر

با وسواس و تحقیق سر یال های تاریخی را می سازد که

شبیه ترین شکل تصویر کردن آن دوران می شود. در

این میان به نشانه های بصری که مردم عادی با آن ها

به واسطه روضه ها و مقاتل خوانده شده، آشنا شده اند،

توجه زیادی هم دارد. به نوعی او تعزیه برگزار می کند و

برای مردم همین جذاب است که کسی با وسایل مدرن

وبه روز سینما، کاری را انجام می ده د که نیا کانشان در

میادین شهر برایشان انجام می داده اند. همان طور

که مردم دایره وار می نشینند و تعزیه می ببینند و اشک

می ریزند، صحنه های کربلا را با آفرینی می کند. برای

یک بچه هیئتی، انتقام مختار، جذاب است و برای

همین سریال مختارنامه را کارگردانی کرده

است. اودر جایی گفته است: «برای من واقعا

تصویرسازی واقعه عاشورا، مشکل ترین

بخش کار بود. نمی دانم چه حکمتی بود.

الان که فکرمی کنم، حکمتش را تا حدودی

پیدا کرده ام، که چرا دلم می خواست آن

صحنه ها به تعویق نیفتند و من مجال

بیشتری داشته باشم تا بتوانم

بیشتر فکر بکنم. در مقطعی

از آن زمان احساس کردم که

هنوز شاید به تعبیری برای

پردازختن به این صحنه ها

آمادگی کافی را ندارم یا

هنوز وقتش نرسیده است،»

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد- مدیر عامل: سید میثم موسوی مهر
- مسرد بیسر:
- سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی:
- ۵ - ۳۷۲۸۸۸۱۱
- نماینده: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



خیمه شهر



طرح: جلال حاجی زاده

موتک یک نفره

شنیدن کار ساز نیست، کربلا را باید دید

ملیحه فلاح

«تا نبینی، نمی فهمی.» این جمله را بارها از زبان کسانی شنیده بودم که برای توصیف حس و حالشان در سفر به کربلا واژه کم می آوردند و سه نقطه آخر سخنانشان را با این جمله ختم می کردند.

درست وقتی که نگاه های مظلومانه مادرم در مبارزه با سرطان را دیدم، داد دلم در آمد و در حرم امام غریبمان نجوا کردم: «آقای مهربانم سال هاست که یکی از دعا هایم سفر به کربلا همراه با مادرم است، اما حالا...» خیلی نگذشت که به لطف امام رثوف با مادرمی کربلا شدیم.

تا نرسیده ای به مقصد باور اینکه آیا جزو کسانی هستی که اذن ورود به این سرزمین را پیدا کردی یا نه سخت است. ما ۲۷ آبان ۱۴۰۰ این اذن را گرفتیم و چشممان دوخته شده و رودی باب القبله بارگاه سیدالشهدا^(ع)، بهت، شاید واژه ای باشد که بتوانم کمی حال را در آن لحظه توصیف کنم. نوای روحانی کاروان بلند شده به خودم سقرمه ای زدم که چه شده است؟ چرا چشمه اشک که تا چند ساعت قبل به راه بود خشکید؟ اما فایده نداشت، همه وجود چشم شده بود بدون لحظه ای پلک زن و قطره ای اشک.

شب جمعه بود و بین الحرمین حال و هوای دیگری داشت، ابتدا برای اذن زیارت بارگاه ارباب شهیدان به پا بوسی علم دار کربلا رفتیم. دیدن صریح باب الحوائج با زمزمه های سوزناک می زن عرب و نجوای دعا های مادرم بند دلم

دارم با دقت به حرف هایش گوش می دهم تا در بزنگاه پاسخ دهم. همان لحظه مهندس ناظر نام سر رسید و به شوخی به من گفت:

«تو که شبیه عرب ها هستی، جواشون را هم بده...» و همان موقع همکار عراقی متوجه شد

من ایرانی ام.

کل آن روزها را هیچ وقت فراموش نمی کنم و آرزو می کنم که دوباره بتوانم به کربلا بروم.

می زدند و متوجه نمی شد که چه می گویند.

یک روز یکی از آن ها با من که مشغول به کار بودم مدام عربی حرف می زد و خیال می کرد

خاطرات کاروان مشهدی خدام الحسین^(ع) برگرفته از کتاب، غباروبی دل،